



S e v e n T h
C h o s e n

هفتمین برگزیده

(از آغاز)

در حالی که تناب در دستان پاور پیچ و تاب میخوردند وی دوباره تناب را دور گلوی خود بست و در همان هنگام بود که انگیزه ای درون او شکل گرفت. او مردم را مقصر میدانست. باید از کسانی که به او کمک نکرده بودند انتقام می‌گرفت.

خشم سرتاسر وجود پاور را فرا گرفته بود. تمام خشمش متعلق به خواهر بیگناهی بود که با بی رحمی سرنوشت در افتاده بود.

پاور تناب را بیرون آورد و آرام راهی جنگل شد. او برای اولین بار با گوگرد آتش را آشنا شد. گردی که از بوته ان گل زرد تولید میشد.

این که چگونه او از این چیزها خبر داشت را فقط خود او میدانست. شاید او به طور اتفاقی این کارها را انجام میداد اما چطور میشد که به طور اتفاقی تمام چیزهایی که انجام میداد را عملی میکرد.

پاور گرده گل زرد را جمع کرد و آن را با شیرهای درختان مخلوط میکرد و بعد از عمل خپهای خاصی گرده ای خاکستری مانند تولید میکرد که میتوانست انفجار عظیمی را به راه بیاورد.

اما آنها برای چه بودند؟ انتقام پاور تنها دلیل ساختن آنها نبود. او آغاز ناممکن ها بود.

به سمت روستا حرکت کرد و هنگامی که مردم او را دیدند به سمت خانه هایشان حرکت میکردند و این همان چیزی بود که پاور انتظارش را داشت.

خشم او را کور کرده بود. تنها خشم نبود! تاریکی وارد او شده بود و از طرفی او احساس عجیبی درون خود مشاهده میکرد.

پاور با رقص پای کوبنده ای بر روی زمین راه میرفت که گویی زمین همراه با او به رقص در آمده بود. شب دیدنی ای بود و پاور به غیر از حس خشونت هیچ چیزی را حس نمیکرد.

آتش به راه افتاد و صدای ناله های مردم بلند شد و تمام آنها با فریاد صدا میزدند او شیطان است. شیطان به اینجا آمده! پاور آتش عظیمی را به راه انداخته بود و این هیچ چیزی از او را از شیطان کم نمیکرد.

کودکی گریان و اشفته از ترس یک گوشه میخکوب شده بود و به چهره پاور ماتم زده بود.

پاور با دیدن او به سمت آن پسر بچه قدم برداشت و هنگامی که به او نزدیک شد پسر کوچک چشمان خود را بست و آماده مردن شد.

پاور با دیدن آن صحنه اشک در چشمانش جمع شد و به یاد خواهر کوچکش افتاد. رو به پر پچه پرسید چرا مانده ای؟

پسر بچه پاسخ داد تو شیطانی و فرار از دست شیطان ناممکن هست!

پاور اشک در چشمانش بود که همان جا پاسخ داد من شیطان نیستم و هیچ ناممکنی وجود ندارد.

پسر بچه پرسید پس چرا میخواهی من را بکشی؟

پاور پاسخ داد من نمیخواهم تورا بکشم!

پسر کوچک پاسخ داد اما تو همه جا را آتش زدی و همه را کشتی. چه دلیلی دارد که مرا نکشی.

پاور با شنیدن این سخنان سر خود را پایین انداخت و به طرف بیرون از شهر حرکت کرد. چند قدمی نرفته بود که پشت سر خود را نگاه کرد و آن پسر بچه را ندید.

ارام آرام و آندوهگین به راه خود ادامه داد و از کنار و گوشه ها مردمی که در آتش سوخته بودند را مشاهده میکرد. مردمی را میدید که از شدت آتش پاهای خود را از دست داده بودند و از ترس به سختی عقب میکشیدند.

پاور با آندوه فراوان شهر را ترک کرد و به همان جنگل سیاه پناه برد.

چند ساعتی نگذشته بود که عده ای با ابزارهای کار خود به جنگل هجوم آوردند و به سمت کلبه درختی پاور حرکت میکردند. پاور با دیدن آن که همه مردم برای انتقام جمع شده بودند متعجب شد. گویی آن مردم هم دیگر به خط آخر رسیده بودند.

پاور در آن سوی کلبه ایستاده بود و مردم را در حال آتش زدن کلبه اش میدید و با خود آرزو میکرد که ای کاش درون آن کلبه میبود.

بعد از سوختن کلبه عده ای آنجا ماندن تا آتش بند بیاید تا جسد پاور را پیدا کنند اما آتش درخت را هم فرا گرفته بود و سوختن آن تا صبح طول کشید.

مردم هنگامی که متوجه شدند که دیگر پیدا کردن جسد پاور ناممکن بود از آنجا رفتند و پاور همچنان در آن طرف آن جا را مشاهده میکرد.

مدتی سروکله پاور پیدا نشد و مردم در حال باز سازی خانه های خود بودند و بعضی از مردم هم در حال چال کردن جسد های عزیزان خود بودند.

مدتی گذشت و اوضاع کمی آرام شد. خبر آتش سوزی به گوش حاکم رسیده بود و گروهی را برای تحقیق در شهر فرستاده بود.

مردم که از وجود سرباز ها در آنجا ناراضی بودند به نشانه اعتراض هیچ کس به آنها محلی نمیگذاشت.

سرباز ها خبر را به گوش حاکم رساندند و حاکم با شنیدن اینکه یک نفر شهر را به آتش کشیده بود بسیار متعجب شده بود و درخواست داشت تا پاور را زنده دستگیر کنند و نزد او ببرند اما سربازان به حاکم گفتند که مردم ادعا کرده اند که او را در کلبه اش سوزانیدند.

حاکم به همراه گروهی از طبیب ها شخصا به شهر سفر کردند و از اوضاع انجا باخبر شدند. مدتی بعد که حاکم انجا گشت میزدند خبری به مردم رسید که حاکم قصد دارد تمام زمین هارا از آنها بخرد و انها میتواند با دادن مالیات درذانجا بمانند.

بسیاری از مردم که حسن نیست حاکم با خبر شده بودند مخالفت کردند و درخواست حاکم را رد کردند. اما حاکم به محض شنیدن رد شدن درخواستش خشمگین شدند و گفتند این یک درخواست نیست بلکه یک دستور است. و از انها خواست که هرچه زود تر خود را آماده کنند و با این کار لطف حاکم را بپذیرند. در همان هین بود که ناگهان سروکله پاور پیدا شد و بسیاری از عموم به خانه هایشان حرکت کردند و عده ای که از دست او بسیار خشمگین بودند به سمت او هجوم بردند. هنگامی که مردم به سمت پاور هجوم میبردند حاکم سریعا جلوی انها را گرفت و از سرباز ها خواست تا او را دستگیر کنند.

سرباز ها پاور را به درون یک قفس انداختند و نزد حاکم بردند. حاکم به محض دیدن پاور بسیار متعجب زده شدند که او مردی بسیار جوان و اسیب پذیر چگونه میتواندست به تنهایی ان شهر را بر هم بریزد. حاکم سال ها بود که نتوانسته بود در مقابل مردم ان شهر ایستادگی کند تا شهر را از ان خود کند و ان جوان با وجود اینکه تنها بود تمام ان شهر را بر هم ریخته بود.

حاکم نزدیک رفت و از پاور جوان پرسید تو خیلی جوان تر از این هستی که بتوانی همچین کاری انجام بدهی! ایا راست است که به تو میگویند شیطان؟

پاور باخشم پاسخ داد من شیطان نیستم!

حاکم به محض شنیدن ان حرف خنده اش برد و پاسخ داد البته که نیستی! تو یک جوان خام و ضعیف هستی! مطمئن بودم که تو همان شخص نیستی! اما میخواهم برای مردم تو را طعمه کنم تا با این کار دل انها را بدست بیاورم. من حاضر هستم که تقاض کارم را پس بدهم. اما اجازه نمیدهم که تو به خاسته ات برسی.

حاکم از شنیدن حرف پاور بسیار خنده اش برد و در همان هین با خنده تمسخر آمیزی پرسید چگونه؟ نکند قفس را با دستان قدرتمندت میشکنی و تمام سرباز هارا قتل عام میکنی؟

حاکم رو به، سربازانش دستور داد تا پاور را به مرکز شهر ببرند تا در مقابل تمام عموم او را دار بزنند.

اجتماع زیادی انجا جمع شده بودند و منتظر دیدن به دار اویخته شدن پاور بودند.
حاکم پاور قاتل سیاه معرفی کردند و دستور دادند تا او را به دار بیاویزند.
مردم هیاهوی عجیبی راه انداخته بودند. در آن هنگام پاور با صدای عظیمی به سخن در آمد و تمام عموم سکوت بی
اختیاری کردند.

پاور با صدای بلند فریاد زد مردم به من گوش کنید!
من لیاقت این را دارم و میدانم شما بعد از مرگم هم من را نمیبخشید. اما حاکم قصدش این است که با این کار شما
را بدون صلاح کند تا زمین و خاکتان را از شما بگیرد.
گول او را نخورید.

در همان هنگام مردم به، صدا در آمدند که از کی برای تو مهم شده؟ هیاهوی مردم که فریاد میزدند ان شیطان را
بکشید بلند شده بود.

حاکم از دیدن وضعیت بسیار خوشحال شده بود و فوراً دستور داد که پاور را بیاویزند.
هنگامی که پاور اویخته شد تناب مجدد پاره شد و پاور بر زمین افتاد و با افتاده شدن پاور بر روی زمین اجتماع به
عقب کشیده شد.

پاور از جای خود بلند شد و رو به مردم کرد. حاکم سریع دستور داد که او را دستگیر کنید.
پاور با رسیدن سربازها خود را آماده کرد و با آنها درگیر شد. پاهای او کمی ناتوان بودند و دویدن برای او مشکل
بود. او قصد فرار هم نداشت و قصدش چیز دیگری بود.

مردم بشدت ترسیده بودند و اکثر آنها صدا میزدند او نمیبرد. او همه ما را میکشد.
پاور رو به مردم بلند فریاد زد من برای آسیب زدن به شما نیامدم. آمده ام برای کاری که کرده ام جبران کنم.
پسر بچه ای از میان مردم بیرون زد و با فریاد پرسید چگونه جبران میکنی؟ مادرم را کشتی و پدرم را هم ناتوان کرده
ای!

پاور با اندوه پاسخ داد پس حداقل بزار به پدرت کمک کنم.
پسر کوچک آرام به اجتماع فرو رفت و ناپدید شد.

سربازها که دور پاور را احاطه کرده بودند آرام به او نزدیک میشدند و به او دستور میدادند که خود را تسلیم کند.
پاور دست بر جیب خود برد و چند توپ گرد در آورد و در کنار سربازها به زمین انداخت و آنها را مجروح کرد و
در همان هنگام حاکم از شدت تعجب از جای خود بلند شد تا دقیق تر ان را مشاهده کند. یکی از کمان دارها به

طرف پاور نشانه ای گرفت و حاکم سریعاً جلوی او را گرفت و منتظر شد تا ببیند که پاور چه کاری انجام خواهد داد.

پاور درحالی که توپ های گردی در دست داشت به نشانه تهدید به سرباز ها انهارا نشان داد و سرباز ها از سر ترس آرام عقب میکشیدند و پاور از میان انها عبور کرد و از انجا دور شد.

حاکم چند تن از سرباز ها را مامور کرد تا مخفیانه به جاسوسی پاور پردازند که ببینند که چگونه ان توپ ها را بدست می آورده.

هنگامی که پاور در یکی از کوچه ها قدم بر میداشت ان پسر کوچک را دید که در اجتماع دیده بود و با صدای بلند به او گفت اها پسر! خانه شما کجاست؟

پسر بچه به محض دیدن پاور پا به فرار گذاشت و از انجا دور شد و پاور به دنبال او راه افتاد و به سختی به دنبال او خانه انهارا پیدا کرد و وارد ان خانه شد.

مردی مریض بر روی تخت که بالای سر او یک طیب بود و اثری از پسر بچه نبود.